



- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: سید شاهر
- مدیرمسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید مسعود طالع هاشمی
- نشانی: خیابان کوهسنگی
- ابتدای کوهسنگی ۱۵
- دفتر مرکزی: ۱-۵ ۸۸۸۸ ۳۷۲-۵۱
- نمایر: ۰۳۸۴۹۰۳۸۴-۵۱
- روابط عمومی: ۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲-۵۱
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۷۸۹

SHAHRRARANNEWS.IR

۳شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

ميثاقنامه اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد

۸۵٪ رطوبت هوا

۱۰-۶-۰

ظہر ۱

صبح ۵-

عصر ۱-

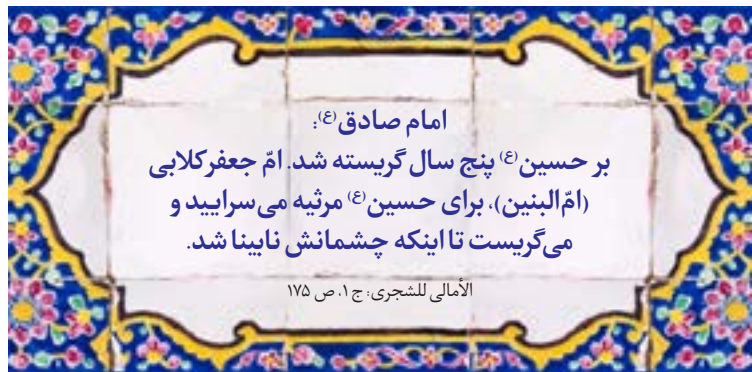
شب ۴-

آذین شمری مشهد

آذان ظہر ۱۱:۲۷:۵۲ نیمه شب شرعی ۲۲:۴۲:۳۰

غروب آفتاب ۱۶:۱۸:۳۵ آذان صبح فردا ۰۶:۵۰:۵۵

آذان مغرب ۱۶:۳۹:۰۴ طلوع آفتاب فردا ۰۶:۳۷:۴۵



هنر روز



سلام ما به تو ای هاجر چهار ذبیح
سپهر نورفرز سه اختر و یک ماه
درد ما به تو ای مریم چهار مسیح
عجب نه خوانم اگر مادرت به ثارا...

کتابت نام مبارک حضرت ام‌البینین^(ص) همراه با اسامی فرزندان ایشان:
حضرت ابوالفضل العباس^(ع)، جعفر^(ع)، عبدا...^(ع) و عثمان^(ع) با خط رقاع.

این اثر با هنر مسعود نجابتی خلق شده است.

چکامه

آیینہ بود و چشم تماشای خود نداشت

زن رشک حور بود و تمنای خود نداشت
چون آسمان نظر به بلندای خود نداشت

اسمی عظیم بودکه چون راز سر به مهر
در خانه‌ی علی سُر افشای خود نداشت

ام‌البینین^(ص) کتایه‌ای از شرم عاشقی است
کز حجب تاب نام دل‌آرای خود نداشت

در پیش روی چار جگرگوشه‌ی بتول
آیینہ بود و چشم تماشای خود نداشت

زن! نه! همای عرش نشینی که آشیان
جز کربلا به وسعت پره‌ای خود نداشت

در عشق پاره‌های جگر داده بود و لیک
بعد از حسین^(ع) میل تسلا‌ی خود نداشت

عمری به شرم زیست که عباس^(ع) وقت مرگ
دستی برای یاری مولای خود نداشت

افشین علا

سفره عقد، به نوعرووش نگاه کند. حالا مادر در بازی خاطرات مدام به عقب کشیده می‌شد. پادش از وقار و نجابت و آقایی محمد حامد آمد. این مابین لبخند محوی به صورتش نشست. رسیده بود به روزی که چند قلوله سنگ گذاشته بود زیر زبانش: «این سنگ‌ها برای چیست؟» دلش نریزد. او یک دانه پسرم بود. چند قواره پارچه کت وشلواری توی گنجج کنار گذاشته بودم برای رخت دامادی. این پسر هنوز پشت لبش سبز نشده بود که راهی جبهه شد. حالا برای خودش مردی شده. چطور بادست‌های خودم از زیر آینه وقرآن ردش کنم؟» این‌ها را می‌گفت و نمی‌گفت. صداها هنوز در اتاق می‌پیچید و او چیزی نمی‌شنید. یک نفر دستش را گرفته بود و بی‌اختیار به هزارتوی خاطرات می‌کشید.

مادر

مستند صد تانیه‌ای «مادر» به کارگردانی نعمت...! سرگلزایی، در حالی مورد اقبال مخاطبان در شبکه‌های اجتماعی و جشنواره‌های مختلف قرار گرفت که بنا بود در ابتدا یک مستند بلند به سفارش بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی باشد، اما پس از آنکه در روز مصاحبه، گفت‌وگو با مادر شهید پس از پنج دقیقه سکوت به جایی نرسید، با تنها دیالوگ خانم کرمانی به یکی از اثرگذارترین مستندهای کوتاه در ژانرهای مختلف تبدیل شد. این اثر بعدتر با عنوان «مادر» به عنوان فیلم برگزیده بخش مستند ملی سیزدهمین جشنواره بین‌المللی فیلم‌های صد-فیلم‌های صد تانیه‌ای - مورد تقدیر قرار گرفت و در هفدهمین جشنواره بین‌المللی فیلم مقاومت نیز به عنوان بهترین مستند کوتاه در بخش اصلی جشنواره و همچنین بخش دفاع مقدس انتخاب شد. به علاوه با بیش از ۱۰ میلیون بازدید در شبکه‌های اجتماعی بسیاری از مخاطبان را تحت تأثیر خود قرار داد.

و بگوید جوانش جوری به خانه برگشت که پاهایش به مویی بند بود. «خودم پرستاری‌اش کردم. تر و خشکش کردم. از مرخص خانه روزی یک بار می‌آمدند زخم‌هایش را رفو می‌کردند و من روزی هزار بار آرزو می‌کردم دیگر هوای رفتن به دلش نریزد. او یک دانه پسرم بود. چند قواره پارچه کت وشلواری توی گنجج کنار گذاشته بودم برای رخت دامادی. این پسر هنوز پشت لبش سبز نشده بود که راهی جبهه شد. حالا برای خودش مردی شده. چطور بادست‌های خودم از زیر آینه وقرآن ردش کنم؟» این‌ها را می‌گفت و نمی‌گفت. صداها هنوز در اتاق می‌پیچید و او چیزی نمی‌شنید. یک نفر دستش را گرفته بود و بی‌اختیار به هزارتوی خاطرات می‌کشید.

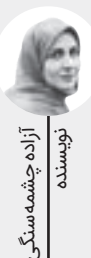
چقدر دوستش داشتم

آقای کارگردان دیگر از سکوت ابری آسمان نگاه مادر ناامید شد. اشاره کرد به همکاری که یعنی نور را بگیرد. سه پایه دوربین خسته بود. مموری دوربین از سکوت مادر پر شده بود و کسی حریف غم سنگین توی نگاه رقیه خانم نمی‌شد. داشتند بساط ضبط را جمع می‌کردند که رقیه خانم تازه رسیده بود به روز شهادت. به لحظه‌ای که خبر رسید و آرزو کرد دروغ باشد. از زیر چادر سیاه مواجش پیدا نبود اما قلبش به شماره افتاده بود. اتاق دور سرش چرخ می‌خورد. او برای هزارمین بار افتاده بود روی پیکر سرد و بی‌جان محمد حامد و داشت بار دیگر آن بوسه سرد غم‌انگیز را از پیشانی خون‌آلود پسر می‌گرفت. همان پیشانی که بارها قبل اعزام بوسیده بود. چشم‌هایش بسته بود. چشم‌هایی که از التماس به گریه می‌افتاد و هیچ‌وقت قسمت نشد از توی آینه

اول شخص

دوستش داشتم.... خیلی

یادی از رقیه کرمانی، مادر شهید مشهدی، محمد حامد مسکون به بهانه سالروز وفات حضرت ام‌البینین^(ص) و تکریم مادران و همسران شهدا



آزاده چشمه‌سنگ نویسنده

آشناست. حتی صدای پسر و دخترش را نمی‌شناسد. گوش‌هایش داغ شده. صداها خیلی دورتر از چهار دیواری اتاق است. آقای کارگردان با چشم‌های منتظر نشسته پشت دوربین و عین آدم‌هایی که خشک سالی امانشان را بریده، خیره به آسمان بغض‌آلود گلو‌ی مادر است. می‌گویند «خودت را معرفی کن» و این تازه اول ماجراست.

من هنوز مادرم

«من مادرم. نه به حکم سچل‌نامه‌وآن چهاراسمی که توی صفحه دوم شناسنامه‌ام آمده. به گواه غباری که سال‌هاست روی مردمک چشم‌هایم نشسته. به سند چروک‌هایی که پشت هرکدام قصه‌ای پنهان است. حالا شما آن دکمه رکورد روی دوربین رابزنید ومنتظر بمانید. مگر می‌شود از یک دلتنگی چهل ساله چیزی گفت. من هنوز مادرم. از همان روزی که قابله، بند ناف اولین فرزندم را برید و قنداقه پاکیزه‌اش را گذاشت توی دامنم تا همین امروز که هنوز از تصویر لبخندهای او، به گریه می‌افتم.» رقیه خانم با سکوتی تب‌دار این‌ها را روی نقطه‌ای نامعلوم مرور می‌کند. رمقی به جانش نیست. اوتامان این سال‌ها خودش را دو دستی انداخته در دل روزمرگی‌ها تا بهت آن روز غم‌انگیز را فراموش کند. حالا آمده بودند کلاف قصه را از سر بگیرند. او، اول شخص روایتی بود که خیلی قبل‌تر به نقطه پایان خود رسیده بود. حالا چطور می‌توانست بعد از این همه سال، بار دیگر از خاطره‌ن نخستین اذن رفتن بگوید؟ از استیصال توی نگاه محمد حامد وقتی دو زانو نشسته بود و گوشه چادر نماز مادرش را گرفته توی دستانش و التماس می‌کرد؟ او به هزار زحمت تصویر خون‌آلود پاهای هزارپاره پسرش را به دورترین نقطه حافظه‌اش سپرده بود. حالا چطور می‌توانست زل بزند توی دوربین

حالا اگر بود....
رقیه خانم از صبح که بیدار شده، افتاده به جان خانه. چندی باری آن سه تخته فرش لایک سالن پذیرایی را جارو کشیده. آن یک دست فتجان بلور مخصوص میهمان را از بالای کابینت پایین گذاشته. میوه‌ها را با وسواس زیر آب شسته و یکی یکی با دستمال یزدی تمیز، خشک کرده. چند دقیقه‌ای مانده به آمدن میهمان‌ها، یک مشت اسپند ریخته توی اسپنددان و زیر لب چیزهایی با خودش گفته. بعد رفته سراغ گنجه لباس‌هایش. آن یک قواره چادر مجلسی طرح دارش را آورده بیرون. یک روسری سفید ساده هم گذاشته روی سرش و بعد بی‌هیچ حرف اضافه‌ای، تسبیح شاه مقصودش را گرفته توی دستش و منتظر نشسته تا زنگ خانه را بزنند. با سر انگشت‌هایش حساب می‌کند. محمد حامد اگر بود، حالا پنجاه و چند ساله بود. چند سرعائله داشت ولاید اگر از این درمی‌آمدند داخل، اول نوه‌هایش می‌دویدند توی آغوشش، بعد عروس‌ها و دامادها می‌آمدند تو. آن یک قطره اشک درشت توی چشم‌های میشی غمگینش در آستانه چکیدن بود که زنگ خانه بلند شد. پشت در، نه محمد حامد و زن و بچه و نوه‌هایش، که یک تیم مستندسازی با یک بغل تجهیزات ایستاده بودند. یک نفر آمده بود خاطرات رقیه خانم را ورق بزند.

صدا دوربین حرکت

این بار اولی است که می‌نشیند برابر دوربین تصویربرداری. همین‌طور سفت رویش را با چادر گرفته و آن قدر به نقش و نگار روی قالی زل زده، که تمام تار و پودش را بلد شده. سری بالا نمی‌گیرد. آدم‌های ناشناس دارند بساطشان را علم می‌کنند. جوانی سه پایه نور را کنارش تنظیم می‌کند. آن یکی دوربین را سوار می‌کند و یک نفر یک پرده آبی کروماکی را پشت سر مادر باز می‌کند. زمان متوقف شده. از تمام آدم‌های توی اتاق، تنها با چشم‌های محمد حامد روی بتر گوشه اتاق



برای تماشای مستند صد تانیه‌ای «مادر» کد اسکن کنید.



روایت روز

یک آواز در چند گوشه



شاهر و نویسنده

ایا مادر رضا می‌گفت، دل توی دلش نبود، شب پدرش از کارگاه نجاری‌اش می‌آمد چه جواب می‌داد؟ پسرتر را بر دم حرم گمش کردم؟ حسینت را بر دم سلام بدهد گم شد؟ همین؟ بگویم عرضه نداشتم نگهش دارم؟ چطور عرضه زاییدن داشتم؟ آن قدر عجز و لایه کرده بود که حلقش خشک بود. از جلو کفشداری‌ها و رواق‌ها و حوض‌ها گذشت و بالاخره یک جایی توی ایوان مقصوره پیدایش کرد. بی‌هوش و خواب و خسته از بازی. نشست کنارش بال چادرش را کشید رویش تا خودش بیدار شود و به خانه برگشتند.

جامه‌دران:

صدام گفته بود صبحانه فردا را در تهران می‌خوریم. حسین شنیده بود و گفته بود: انا... چه غلطاً؟ و رفته بود. همه بیست سالگی‌اش را برداشته بود و رفته بود. از این رفتن‌هایی که برگشت دارد. سوغانی دارد. عکس در منطقه دارد. اولین خانه بچه نه ماه در بطن مادر است، نه ماه

حسینی:
بی‌وضو شیرش نمی‌داد. این را از اولین ضربه‌ای که زد و حسش کرد نذر کرد، محرم بود، توی مجلس روزه سد خانم نشسته بود که چیزی مثل حرکت یک ماهی را درون خودش حس کرد، یک موج‌ماوج غریب، یک تکانه شیرین. یک اعلام حضور قشنگ، بعد دست کشید گوشه چشمش یک قطره اشکش را خورد. گفت اینم برسه به تو مادر... نذر کرد حتی نصف شب هم وضو بگیرد شیرش بدهد و همین هم شد. دو سال و نیم کامل شیر خورد. استخوان کلفت کرد. وزن گرفت و شیرین‌ترین لحظه برایش آنجا بود که انگشت سیابه مادر را می‌گرفت و شیر می‌خورد.

رضوی:

اولین زیارتی که رفتند هشت‌سالگی‌اش بود. گفت می‌روم لب آب حوض بازی کنم. رفتنمان و به چشم نیامدن همان، چشم برگرداند که تابلوی صحن و رواق را پیدا کند. دیگر پیدایش نکرد، تا غروب همه صحن‌ها را مثل هاجر می‌دوید و



قاب خاطره

آخرین آغوش، آخرین لبخند

کسی چه می‌داند حالا این کودکی که می‌خندد بعد از این عکس، شاید وقتی که بزرگ شده و زل زده به تنها عکسش در آغوش پدر، چقدر گریسته است. کسی چه می‌داند شاید آن زن جوان که پس از بدرفه شوهرش طفلشان را به دندان کشیده و تنهایی هم... با تجسم آخرین تصویر همسرش که از دریای لبخندش ماهی امید صید می‌کرد... غرق در ناامیدی شد و شاید سوگوار شوهر شهیدش.

عکس: خبرگزاری دفاع مقدس